

حلقه مفقوده در ایدئولوژی مارکس (بخش دوم)

حسن شایگان

از بقراط تا پاولوف و «تئوری انتقادی»

آنچه بقراط حکیم بعنوان امزجه اربعه (صفراوی، سوداوی، دموی و بلغمی) دسته‌بندی کرده بود، از سوی دانشمندان معاصر نیز معتبر شناخته شده است.^{۳۹} چنان‌که پاولوف^{۴۰} آنرا پذیرفته و به‌کار گرفته^{۴۱} و راسل^{۴۲} و فروم نیز از آن سود جستند. در واقع سنت دیرین عملی که از یونان باستان به روزگار نو انتقال یافته بود، زنجیره‌ایست که بقراط را به داروین و فروید پیوند می‌دهد. اما با داروین، روانشناسی به زیست‌شناسی نزدیک‌تر شد تا به فلسفه، و این همان چیزی است که از بقراط آغاز شده بود و با واکنش شرطی پاولوف و روانکاوی فروید به مرحله‌ای حساس و تعیین‌کننده رسید؛ با اینکه این دو دیدگاه گوناگون با روشها و در فرایندهایی متفاوت به پژوهش دست زدند و به نتایج رسیدند که سرانجام می‌توانند مکمل یکدیگر باشند. این امر با مسلم فرض کردن و ساده انگاشتن طبیعت بشر و کم بها دادن به وراثت و ژنتیک یا نفی آن که در سراسر اندیشه مارکسیستی ریشه دوانده و رایج شده، ناسازگار است.

فروم تصریح می‌کند که بشر تنها به نان زنده نیست بلکه ورای غریزش، برای قدرت، برای عشق، برای آرمانهای سیاسی و انسانی نیز زنده است.^{۴۳} ولی فروم که فروید را به داشتن اندیشه مکانیستی و طبیعت‌گرا متهم می‌کند، نمی‌افزاید که بشر حتا هنگامی که به آرمانهای انسانی عشق می‌ورزد، در واقع در راه تشفی و ارضای روح خویش می‌کوشد. فروم با توصیف امزجه اربعه بقراط گرچه مستقیم به غرایز اشارتی ندارد، ولی طبیعت بشر را مستقیم با آن مربوط می‌داند. بی‌گمان جدا کردن رفتارها از شخصیت و روحیه و مزاج، بنیادی عینی و ملموس ندارد و نیز جدا کردن روحیه از نیروهایی که رفتارهای ما را تعیین می‌کنند به دشواری پذیرفته می‌شود؛ و در تحلیل نهایی، انگیزه‌ها همواره از نفس‌پرستی انسانی تراوش می‌کنند که بر سرشت بشر استوار است.

از همین‌روست که روحیه و طبع بشر به تلون و تکثر گرایش دارد و از یکرنگ و همگون شدن دوری می‌جوید. نیچه، کمابیش یک سده پیش، این نکته را در اراده معطوف به قدرت مطرح کرده بود که سوسیالیسم مردمان را چون گله گوسپندان می‌سازد، و به یکجور کردن (Conformity) آنان دست می‌زند.^{۴۴} با پیروی از هابز، شوپنهاور نیز باور داشت که هر چیز خوب، هدف خواسته‌های ماست؛ گرچه خود خواست نیز متضمن درد است. وی همچون هابز و روسو تأکید می‌کرد که شهروندان به‌گونه ضمنی قراردادی با هم دارند که به یکدیگر آسیب نرسانند و به دارایی یکدیگر دست‌درازی نکنند. از دید او، خواستها و کششهای ما تعیین شده از سوی طبیعت و زندگی طبیعی علت درونی چنین وضعی است.^{۴۵}

می‌بینیم که حکیمان بدبین، هویت فطری و کُنه ذات هستی را بهتر کاویده و دریافته‌اند تا حکیمان خوشبین. به‌گمان شوپنهاور، طبیعت هیچ کاری را روی تصادف انجام نمی‌دهد و اشتباه نمی‌کند. این همان سخنی است که اسپینوزا نیز با آن موافق است.^{۴۶}

چنین اندیشه‌ای بود که از راه فروید به تئوری انتقادی انتقال یافت و ویلهلم رایش را که خود عضو حزب کمونیست اتریش و از فرویدیه‌های چپ به‌شمار می‌رفت بر آن داشت تا آنچه را مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی به «خودآگاهی کاذب» تعبیر کرده بودند به نقد بکشد. وی تصریح می‌کند که وابستگی خودآگاهی با اوضاع واقعی اقتصادی، نامناسب و ناکافی است زیرا ساخت روانشناختی فرد واقعیتی است که مارکسیسم ارتدوکس از آن غفلت می‌ورزد. همین شیوه پژوهش و اندیشیدن بود که باعث اخراج وی از حزب در اوایل دهه سی حتی پیش از روی کار آمدن فاشیسم در آلمان شد. رایش گرچه مارکس و فروید را رادیکال و در جای خودشان انقلابی می‌دانست، زیرا هر دو واقعیت را در چارچوب ستیز و برخورد تفسیر کرده بودند (مارکس در ستیز طبقات و فروید در ستیز

● فروم تصریح می‌کند که بشر تنها به نان زنده نیست بلکه ورای غرایزش، برای قدرت، برای عشق، برای آرمانهای سیاسی و انسانی نیز زنده است. ولی فروم که فروید را به داشتن اندیشهٔ مکانیستی و طبیعت‌گرا متهم می‌کند، نمی‌افزاید که بشر حتا هنگامی که به آرمانهای انسانی عشق می‌ورزد، در واقع در راه تشفی و ارضای روح خویش می‌کوشد. فروم با توصیف امزجۀ اربعۀ بقراط گرچه مستقیم به غرایز اشارتی ندارد، ولی طبیعت بشر را مستقیم با آن مربوط می‌داند. روحیه و طبع بشر به تلون و تکثر گرایش دارد و از یکرنگ و همگون شدن دوری می‌جوید. نیچه، کمابیش یک سده پیش، این نکته را در ارادهٔ معطوف به قدرت مطرح کرده بود که سوسیالیسم مردمان را چون گله گوسپندان می‌سازد، و به یکجور کردن آنان دست می‌زند.

کسی بود که با اثرپذیری از فروید، روانکاوی را که تا آن زمان از سوی مارکسیسم رسمی یک تابو به‌شمار می‌رفت، در میان مارکسیستهای انتقادی معرفی کرد، ولی خودش از فروید برید. بیش از هفتاد سال پیش، دکتر ارانی در کتاب *پسیکولوژی اظهار امیدواری* کرده بود که روزی روانشناسی به‌صورت یکی از علوم مثبت و قطعیه درآید و دیگر متافیزیک تخیلی شمرده نشود، ولی امروز با پیچیده‌تر شدن مسائل جامعهٔ بشری نه‌تنها روانشناسی که جامعه‌شناسی نیز فاقد قطعیت است. شاید چنین نگرش و بینشی بود که کسانی را بر آن داشت تا بگویند آنچه ارانی بعنوان مارکسیسم معرفی کرده، در واقع پوزیتیویسم بوده، ولی این انگ نادرست که به انگلس نیز زده شده است، امروزه خریدار ندارد. مشکل این بود که آنچه را انگلس «غریزهٔ اجتماعی» خواند، فروید «غریزهٔ بشری» نامید که چیز بیست طبیعی و ذاتی، و آنچه را فروید بعنوان قوانین ذهنیت می‌خواند و در درون انسان می‌کاوید، توجّه مارکس را معطوف به جنبهٔ بیرونی و عینی بشر ساخته و سبب شده بود دیگر نحله‌ها و اندیشمندان را با برچسب بورژوازی، ارتجاعی و ولگار مردود بداند. آیا علم و فرهنگ بشری می‌تواند تنها در انحصار یک جریان فکری باشد یا همه چیز را

غرایز)، ولی نه تنها از مارکس، که از فروید نیز برید، زیرا نمی‌خواست اشارتهای بدبینانهٔ فروید دربارهٔ نظریهٔ دوآلیستی غرایز را بپذیرد. همچنین، مفهوم مبارزهٔ طبقاتی را با جامعهٔ خالی از ستیز که مارکس وعده داده بود ناسازگار یافت و گفت این‌گونه تناقضها در جامعه، شالوده‌های واقع‌بینانه ندارد و پروردهٔ ساختگی ایدئولوژیهای سیاسی به‌شمار می‌آید که مارکسیسم از همهٔ آنها بدتر است. به‌گمان رایش، در زیر این‌گونه برخوردهای ظاهری، یک رشته منافع بنیادی نهفته است که افراد مولد را با هم متحد می‌کند و از همین رو نیز سرانجام، جرمی بنتام را بر مارکس ترجیح داد. وی به همین دلیل، سیاستمداران را «سرطانی بر کالبد جامعه» می‌خواند.^{۴۷} چنددستگی در میان مارکسیستها، از همان آغاز با نظریات کائوتسکی و برنشتین که حتی خودشان نیز یکسان نبودند، آغاز شد و سپس در اتحاد جماهیر شوروی خطوط و وجوه متفاوت پیدا کرد، و پس از پیش آمدن شکاف میان منشویکها و بلشویکها در چارچوب حزبی، در زمینه‌های یکسره تئوریک نیز شاخه‌های گوناگون پدید آمد، از جمله نئومارکسیستها. آرای گئورگ لوکاچ در مجارستان، میشل فوکو، ژاک دریدا، ژاک لکان، و... همه گواه وجود چندگونگی و چندرنگی در نهاد بشر و در ذات جامعهٔ انسانی است که چارچوب و پیام‌آوری و پیشگویی نمی‌پذیرد. هر نسل و هر دوران نیازها و پیچیدگیهای خود را دارد که هیچ نظریه‌ای نمی‌تواند آنها را از پیش برنامه‌ریزی کند و همه را در یک کاسه بریزد، و هرگونه نظام مونوپولی از کارایی و بازدهی بی‌بهره است و به بن‌بست می‌رسد. چنین بود که کائوتسکی اندکی پس از مرگ مارکس به پارادوکس میان افسانه و واقعیت رسید و به داروین طبیعت‌گرا روی آورد تا پیامی را که می‌پنداشت در مارکس، آموزگار اخلاق گرایش غایب است، در داروین بیابد.^{۴۸}

ژان پل سارتر هم در نفی جنبهٔ طبیعی رفتار انسان به مارکس نزدیک است و می‌گوید: «طبیعت بشری وجود ندارد... نخست انسان وجود دارد و با خویشتن روبه‌رو می‌شود، در جهان سر بر می‌کشد و سپس خود را تعریف می‌کند.»^{۴۹} حتی دریافت کائوتسکی و برنشتین از «غرایز اخلاقی فطری»، همان سطحی‌نگری مارکس و انگلس از مفهوم غرایز را به خاطر می‌آورد که گویای واقعیت سرشت انسانی نیست. فروم نخستین

همگان دانند و همگان از مادر نزاده‌اند؟

مارکس که در آغاز مفهوم طبیعت بشری را به کار برده بود، چندی بعد نه تنها آنرا رها کرد، که مورد حمله قرار داد و عقل را به جای غریزه نشاناد؛ حال آنکه عقل و هوش و معرفت و تجربه، خادمان و ابزارهایی هستند در راستای حفظ منافع شخصی که ریشه در طبیعت بشر دارد.^{۵۰} مارکس و سارتر به جای طبیعت بشری «وضع بشری» را به کار می‌برند، درحالی که ارسطو، هابز، اسپینوزا، نیچه، شوپنهاور، اسپنسر، داروین و فروید نظر مخالف دارند. تنها موردی که مارکس اجازه می‌داد «سرشت بشر» به کار برده شود در زمینه توانایی انسان به نوسازی خود بود، یعنی اینکه بشر می‌تواند خود را از نو بسازد و انسانی تازه بیافریند؛ آنهم تنها از راه کار و تولید.

آیا به نظر نمی‌رسد آنچه توماس هابز بعنوان «جنگ همه با همه» مطرح کرده بود، با واقعیت سرشت انسان و جهان و تاریخ سازگارتر است تا دنیایی که مارکس ترسیم کرده بود؟^{۵۱} این مالکیت خصوصی نیست که بشر را اهریمنی می‌کند، بلکه عشق به مالکیت خصوصی است که همچون ابزاری برای برآوردن خواسته‌های بشر به کار می‌رود. ما می‌توانیم این ابزار را از دست او بگیریم و به دولت بسپاریم، ولی دو چیز را نمی‌توانیم تضمین کنیم: نخست اینکه، چه کسی

● آرای گنورگ لوکاچ در مجارستان، میشل فوکو، ژاک دریدا، ژاک لکان، و... همه گواه وجود چندگونگی و چندرنگی در نهاد بشر و در ذات جامعه انسانی است که چارچوب و پیام‌آوری و پیشگویی نمی‌پذیرد. هر نسل و هر دوران نیازها و دشواریها و پیچیدگیهای خود را دارد که هیچ نظریه‌ای نمی‌تواند آنها را از پیش برنامه‌ریزی کند و همه را در یک کاسه بریزد، و هرگونه نظام مونوپولی از کارایی و بازدهی بی‌بهره است و به بن‌بست می‌رسد. چنین بود که کائوتسکی اندکی پس از مرگ مارکس به پارادوکس میان افسانه و واقعیت رسید و به داروین طبیعت‌گرا روی آورد تا پیامی را که می‌پنداشت در مارکس، آموزگار اخلاق گرایش غایب است، در داروین بیابد.

دولت را از انحراف بازدارد و چه کسی می‌تواند بیمه کند که دولت فسادپذیر نیست؛ دوم اینکه، با گرفتن ابزارهای تولید از دست فرد و سلب مالکیت از او، تنها کاری عینی و کمی انجام داده‌ایم، ولی با این کار، امر کیفی و ذهنی که گرایش به مالکیت و مال‌دوستی و خویش‌پرستی است از درون او پاک نشده، زیرا امر ذاتی را نمی‌توان از میان برد؛ تنها امور عرضی تغییر یافتنی است. بشر پس از گذراندن دورانی دراز آکنده از تجارب سوسیالیستی، بار دیگر به مالکیت خصوصی رو آورده است: رویدادی تلخ ولی واقعی. با سلب مالکیت، انگیزه تولید و رشد اقتصادی کاهش یافت، زیرا بشر در تلاش برای گذراندن زندگی، نخست به منافع خویش می‌اندیشد نه منافع دولت و جامعه، بویژه اگر اعتمادش به دولت نیز سستی گیرد، آنگاه که دولت دچار بوروکراسی، تجمل و بی‌قیدی می‌شود، یعنی پس از کوچیدن نسل انقلابی که با خون خود نهال انقلاب را کاشته بود. پس بشر در ذات خود گرفتار حُب نفس و در پی برآوردن خواسته‌های بهیمی خویش است و «غریزه اجتماعی» که انگلس از آن نام برده بود، ترکیبی است از دو واژه ناسازگار، زیرا اگر اجتماعی است دیگر مشمول تعریف غریزه نمی‌شود زیرا غرایز ذاتی است نه اکتسابی و اجتماعی، و اگر اجتماعی است دیگر از مقوله غریزه بیرون است و باید خوی و عادت یا رفتار و خصلت نامیده شود. بدین‌سان، انگلس و مارکس از تعاریف نادرست به قضایایی نادرست و نتایجی نادرستتر کشیده می‌شوند. از همین جاست که مکتب فرانکفورت و تئوری انتقادی کارش را آغاز می‌کند. همین خلأ بود که آدورنو، کارل کورس، مارکوزه و دیگران را واداشت در برابر مارکسیسم ارتدوکس بایستند و ویلهلم رایش را بر آن داشت که در دهه سی سده بیستم مفهوم «ناخودآگاه» را با وجود حملات حزب و جرمیون پیش کشد و به مطلق‌گرایی و ایدئالیسم پنهان شده در زیر مارکسیسم یورش برد. می‌بینیم که مارکس، معلول را به‌جای علت گرفته است. مالکیت خصوصی در آغاز وجود نداشت، اما حرص و طمع و فزونخواهی و سلطه‌جویی و خودبترخواهی وجود داشت. این نفس‌پرستی و خویش‌فراترخواهی انسان بود که به پا گرفتن مالکیت خصوصی انجامید. جنگ در آغاز بر سر همین نفع‌پرستی بشر بود که درگرفت. حقد و حسد و کین‌توزی و خونریزی چیزی

● «غریزه اجتماعی» که انگلس از آن نام برده بود، ترکیبی است از دو واژه ناسازگار، زیرا اگر اجتماعی است دیگر مشمول تعریف غریزه نمی‌شود زیرا غرایز ذاتی است نه اکتسابی و اجتماعی، و اگر اجتماعی است دیگر از مقوله غریزه بیرون است و باید خوی و عادت یا رفتار و خصلت نامیده شود. بدین‌سان، انگلس و مارکس از تعاریف نادرست به قضایایی نادرست و نتایجی نادرست‌تر کشیده می‌شوند. از همین جاست که مکتب فرانکفورت و تئوری انتقادی کارش را آغاز می‌کند. همین خلأ بود که آدورنو، کارل کورس، مارکوزه و دیگران را واداشت در برابر مارکسیسم ارتدوکس بایستند و ویلهلم رایس را بر آن داشت که در دهه سی سده بیستم به مطلق‌گرایی و ایدئالیسم پنهان شده در زیر مارکسیسم یورش برد.

هزینه‌ترین راه را که بی‌گمان پرسودترین راه نیز هست، برمی‌گزیند. بدین‌سان، آن نظام اقتصادی که فرصتها برای رقابت و خلاقیت را که مبتنی بر طبیعت انسان است و از سودجویی سرچشمه می‌گیرد، در اختیار انسان می‌گذارد، اقتصاد بازار است که برپایه عرضه و تقاضا و تولید و مصرف می‌گردد؛ اقتصادی که تصمیم‌گیری فردی در چارچوب ضوابط اقتصادی و مبتنی بر حق مالکیت خصوصی، شامل حق ریسک کردن و سرمایه‌گذاری نیز هست. برپایه نظریه آدام اسمیت، سرمایه‌گذار، مزدبگیر، و جامعه که در پرتو سرمایه‌گذاری به رشد اقتصادی می‌رسد، از آزادی اقتصادی بهره‌برداری می‌کنند، و از آنجا که هر کس می‌کوشد بهترین تصمیم را به سود خویش بگیرد، با تأمین منفعت فردی، منفعت اجتماعی نیز به دست می‌آید. هرچند جرمی بنتام برپایه اصل سودجویی، بر آن است که بیشترین سود از این سرمایه‌گذاری نصیب سرمایه‌دار می‌شود نه مزدبگیر، ولی بهره‌کشی حاصل از ارزش اضافی که به شکل سود به جیب سرمایه‌گذار سرازیر می‌شود، به صورت سرمایه خالص به انباشت سرمایه کمک می‌کند و در گردش پول و کالا به رشد اقتصادی مدد می‌رساند؛ پس گرچه از دیدگاه اخلاقی نادرست است، ولی از نظر عملی و

نمود که بشر از جایی بگیرد. اگر مالکیت خصوصی علت همه این شرها و پلشتی‌هاست، پس در آغاز که هنوز مالکیت وجود نداشته، این شرها چگونه وجود داشته‌اند؟ و مالکیت و طبقات چگونه رخ نموده‌اند؟ پس آنچه قدیم است، علت مالکیت خصوصی است و مالکیت حادث است. البته پس از پیدایش مالکیت خصوصی و گسترش آن، جنگ‌ها و ستیزهای طبقاتی و... بالا گرفت، اما این بدان معنا نیست که مالکیت خصوصی و حقوق شخصی موجد و موجب و انگیزه اصلی آن بوده است. تضادها و برخوردها، همه بر سر منابع و سلطه و کنترل ثروتهاست.

برای بهتر دریافتن این واقعیت که اکنون بدیهی می‌نماید، می‌توان نگاهی به رفتار مرغان و ماکیان و جانوران و کبوتران خانگی افکند و دید که چه‌گونه بر سر دانه بر سر و بال یکدیگر می‌زنند و چه‌گونه آنها که بزرگتر و نیرومندترند، کم‌توانها و کوچکترها را می‌رانند. این واقعیت را می‌توان از رفتار کرکسان و لاشخوران بر سر مردارها نیز آموخت. ویژگیهای رفتاری جانوران، گویای نهاد و سرشت حیوانی انسان نیز تواند بود. اگر بشر فرشته‌خو بود، همچنان در بهشت جامعه اولیه می‌ماند و از آنجا رانده نمی‌شد. ولی «خود کرده را تدبیر نیست» و آدم هبوط کرده، بهای نفس اماره و صفات مکازة خویش را می‌پردازد: «من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم». آری، مارکس می‌خواهد که انسان دوباره به بهشت بازگردد، و به قول مولوی: «بار دیگر از ملک پیران شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم»، ولی افسوس که: «گرگ را خود خاصیت پدریدنست / کاین حسد در خلق آخر روشن است».

آری: «پیش از ایشان ما همه یکسان بودیم

کس ندانستی که ما نیک و بدیم»

زیرا: «بود نقد و قلب در عالم روان

چون جهان شب بود و ما چون شبروان».

بشر از دیدگاه منطق، موجودی است اقتصادی، یعنی برپایه سنجش سود و هزینه، همواره حسابگر است و راهی برمی‌گزیند که بیشترین سود و کمترین هزینه را در بر داشته باشد. پس اگر کوتاهترین فاصله میان دو نقطه، خط راست باشد و اگر «قضیه حمار» را قبول داشته باشیم، بشر همواره نزدیکترین و کم

اقتصادی به اشتغال و تولید ناخالص کمک می‌کند. درست به همان‌گونه که برای برپا کردن بانک خون، بیمارستان باید خون افراد را بگیرد. پس پویایی جامعه سرمایه‌داری و ایستایی جامعه سوسیالیستی را باید به این شکل تحلیل کرد. گرچه آرمانهای عدالت‌جویانه و برابری‌خواهانه سوسیالیستی در برابر سودپرستی و فردگرایی و آزمندی سرمایه‌داری بسیار با ارزش و تحسین‌انگیز است، ولی کارایی و بازدهی ندارد و به فساد دولت و جامعه می‌انجامد و قدرت، قانون می‌شود. و گرنه، می‌دانیم که سرمایه‌داری ایالات متحده پیام‌والایی برای بشریت ندارد و نویددهنده آینده‌ای انسانی نیست؛ تنها آمار تبهکاریها و محاکمات و زندانیان سیر صعودی دارد. ولی یک نظام سرمایه‌داری موزون که به نیروهای اجتماعی، احزاب، مطبوعات، سازمانهای فرهنگی و اجتماعی، نهادهای حقوقی و هنری، اعتصابات، تظاهرات، اتحادیه‌های صنفی و سندیکاهای کارگری و... افسار کنترل و اختناق نزند، می‌تواند به موازنه نیروهای اجتماعی و مشارکت آنها در فعالیتهای اقتصادی، تولیدی و فرهنگی و سیاسی کمک کند؛ ولی در نظامهای اقتدارگرا یا یک‌تاز، این نیروها کنترل و سرکوب می‌شوند و جامعه به ایستایی دچار می‌آید. از همین‌رو نظامهای تک‌حزبی به هر شکل که باشند کارایی ندارند و دیر یا زود گرفتار ایستایی و پسرفت می‌شوند، زیرا با نظام آفرینش و سرشت بشری ناسازگارند و عقل سلیم آنها را نمی‌پذیرد. البته این نباید به افسارگسیختگی و یله بودن کامل تعبیر شود، بلکه قانون و ضوابط باید مرز فعالیتهای گوناگون و قلمرو افراد و نهادها را مشخص کند و این چیز است

● گرچه آرمانهای عدالت‌جویانه و برابری‌خواهانه سوسیالیستی در برابر سودپرستی و فردگرایی و آزمندی سرمایه‌داری بسیار با ارزش و تحسین‌انگیز است، ولی کارایی و بازدهی ندارد و به فساد دولت و جامعه می‌انجامد و قدرت، قانون می‌شود. و گرنه، می‌دانیم که سرمایه‌داری ایالات متحده پیام‌والایی برای بشریت ندارد و نویددهنده آینده‌ای انسانی نیست؛ تنها آمار تبهکاریها و محاکمات و زندانیان سیر صعودی دارد.

که در جامعه سرمایه‌داری بسیار به آن توجه شده و بنیادگذاران سرمایه‌داری، چه در اقتصاد و چه در زمینه سیاست همچون آدام اسمیت، دیوید ریکاردو، جان استوارت میل، جان لاک و... اصل را بر بدبینی و خوی فزون‌خواه انسان نهاده‌اند. گرچه همین فزونخواهی جامعه را به پیش می‌راند، ولی باید مقید به قانون باشد. حال اگر این نظام را با دستاوردهای عدالت‌جویانه و برابری‌خواهانه بیامیزیم، بی‌آنکه حقوق و آزادیهای فردی و اقتصادی آسیب ببیند، به‌گونه‌ای سن‌ت‌سوسیال دموکراتیک خواهیم رسید که شاید امروزه مطلوبتر و منطقی‌تر به نظر آید و تجربه کشورهای اسکاندیناوی نیز چنین گواهی می‌دهد. به سخن دیگر، نه سلطه اولیگارشی نظام سرمایه‌داری آمریکا پذیرفته می‌شود، نه یوغ نظام دولتی در اتحاد جماهیر شوروی پیشین.

شاید پس از تجربه‌های سه دهه اخیر، همه ما به این نتیجه رسیده باشیم که از ترکیب دو نظام، سن‌ت‌بتری به دست می‌آید. «اقتصاد سرمایه‌داری را می‌توان به‌گونه‌ای تنظیم کرد که بدون اینکه خصلت کاپیتالیستی خود را از دست بدهد، بهتر از آنچه تاکنون بوده است [،] عمل کند؛ به‌خوبی جای پای کینز آشکار است که تحقق طرحهای اصلاحی خود را منوط به‌وجود مردان خردمندی می‌دانست که حُسن‌نیت لازم برای انجام [دادن] این کار را داشته باشند»^{۲۰}

او به خردورزی و نخبگان خردورز باور داشت که نهادگرایان بر آن تأکید می‌کنند.

«من معتقدم سرمایه‌داری علیرغم مسائل و محدودیت‌هایش هنوز بهترین نظام اقتصادی است که بشر ابداع کرده است. انتقاد من به روایت ویژه‌ای از سرمایه‌داری است که در سه دهه اخیر بر جهان مسلط شده است، یعنی سرمایه‌داری بازار آزاد. این، تنها راه ممکن برای اداره نظام سرمایه‌داری نیست. پیشگویی مارکس مبنی بر اینکه یک سرمایه‌داری نوین مبتنی بر شرکت‌های سهامی راه را برای سوسیالیسم صاف و هموار خواهد ساخت عملی نشده است، اما پیشگویی او مبنی بر اینکه نهاد نوین مسئولیت محدود همگانی، نیروهای مولد سرمایه‌داری را به سطح تازه‌ای خواهد رساند غیب‌گویی پیامبرانه‌ای از آب درآمد.

طی سالهای اواخر سده نوزدهم و اوائل سده بیستم، نهاد مسئولیت محدود، انباشت سرمایه و

● بنیادگذاران سرمایه‌داری، چه در اقتصاد و چه در زمینه سیاست همچون آدام اسمیت، دیوید ریکاردو، جان استوارت‌میل، جان لاک و... اصل را بر بدبینی و خوی فزون‌خواه انسان نهاده‌اند. گرچه همین فزونخواهی جامعه را به پیش می‌راند، ولی باید مقید به قانون باشد. حال اگر این نظام را با دستاوردهای عدالت‌جویانه و برابری‌خواهانه پیامیزیم، بی‌آنکه حقوق و آزادیهای فردی و اقتصادی آسیب بیند، به‌گونه‌ای سن‌ت‌ز سوسیال دموکراتیک خواهیم رسید. «اقتصاد سرمایه‌داری را می‌توان به‌گونه‌ای تنظیم کرد که بدون اینکه خصلت کاپیتالیستی خود را از دست بدهد، بهتر از آنچه تاکنون بوده است [،] عمل کند؛ کینز تحقق طرحهای اصلاحی خود را منوط به‌وجود مردان خردمندی می‌دانست که حُسن‌نیت لازم برای انجام [دادن] این کار را داشته باشند.»

است. شرکت‌ها را مدیران حرفه‌ای اداره می‌کنند. لذا کارآفرینی در سرشت و ماهیت خود به‌طوری روزافزون اشتراکی و جمعی شده، اما علیرغم این واقعیت، اقتصاد جهانی از زمان جنگ دوم جهانی به بعد، در مقایسه با دوره پیش از آن، خیلی سریع‌تر رشد کرده است.»^{۵۴}

نتیجه‌گیری

به یاد بیاوریم سکانس اول فیلم «سفینه فضایی» یا «سال دو هزارویک» ساخته استانی کرایمر را که در آن دسته‌ای از میمون‌ها به محض اینکه به استخوانهای میمونهای مرده دست یافتند، این استخوانها سلاحی شد در دستشان تا میمونهای دیگر را از دسترسی بر برکه آب محروم کنند و زندگی را از آنها دریغ دارند. آیا خون‌هابیل به دست قابیل هم چنین ریخته شد؟ آیا آغاز جنگ و خونریزی برپایه آزمندی بشر و غرایز بود یا امری عرضی و اکتسابی؟ هدف از این نوشتار که در واقع، محصول مطالعه و رهپویی در مارکسیسم است، انگشت گذاشتن براین نکته است که هیچ ایدئولوژی و مکتب سیاسی را نباید کامل و ابدی پنداشت و برپایه عقل سلیم و روح دیالکتیک، نباید برای چیزی مدعی

پیشرفت فنی را به مقیاس عظیمی شتاب بخشید. سرمایه‌داری از نظامی که از کارگاههای سنجاق سازی و قصابی‌ها و نانوائی‌های آدام‌اسمیت تشکیل می‌شد که حداکثر چند ده نفر در آن کار می‌کردند و به‌وسیله یک مالک واحد اداره می‌شد، به نظامی از شرکت‌های غول‌آسا با ساختارهای تشکیلاتی پیچیده تبدیل شد که صدها یا حتی هزاران نفر، از جمله خود مدیران برجسته، در آن استخدام شده بودند و کار می‌کردند.^{۵۳}

همین نویسنده درباره تعدیلات و اصلاحات در مکانیسم‌های نظام بازار و روش‌های سرمایه‌داری می‌نویسد:

«صنایع تولید شیر و فرآورده‌های آن در کشورهایی مانند دانمارک، هلند و آلمان، فقط به این دلیل به آن چیزی که امروز هستند تبدیل شدند که مزرعه‌داران تولیدکننده شیر و فرآورده‌های لبنی، با کمک دولت خود را در قالب تعاونی‌ها سازمان دادند و به‌طور جمعی و اشتراکی در زمینه ایجاد تسهیلات فرآوری (مثلاً دستگاه‌های تولید خامه و کره) و بازاریابی در کشورهای آن سوی دریاها سرمایه‌گذاری کردند. در مقابل صنایع شیر در کشورهای بالکان، علی‌رغم مبالغه کاملاً قابل توجهی از اعتبارات خرد که به طرف آنها هدایت شد، نتوانسته‌اند توسعه یابند زیرا تمام مزارع تولیدکننده شیر و فرآورده‌های آن در این کشورها کوشیدند مستقلاً برای خود کار کنند. به‌عنوان مثالی دیگر، بسیاری بنگاههای کوچک در ایتالیا و آلمان برای سرمایه‌گذاری در تحقیق و توسعه و بازاریابی صادرات که فراتر از امکانات فردی آنهاست، این کارها را از طریق اتحادیه‌های صنعتی (که با یارانه‌های دولتی به آنها کمک می‌شود) انجام می‌دهند و در این زمینه‌ها به‌طور مشترک سرمایه‌گذاری می‌کنند، درحالی‌که بنگاههای اقتصادی کشورهای درحال توسعه نوعاً و عموماً در این حوزه‌ها سرمایه‌گذاری نمی‌کنند، زیرا یک چنین سازوکار مشترک و جمعی را ندارند.

حتی در سطح هر بنگاه اقتصادی هم کارآفرینی در کشورهای ثروتمند به‌صورت بسیار جمعی و اشتراکی درآمده است. امروز شما شرکت‌هایی که به‌وسیله مدیران صاحب بصیرت و جذبه شخصی مانند ادیسون و گیتس اداره می‌شوند، اندک

ماندگاری همیشگی شد. هیچ فیلسوف و نابغه‌ای نمی‌تواند داعیه‌گشودن همه‌معادلات پیچیده بشریت داشته باشد، بلکه تنها می‌تواند راهکارهایی به‌دست دهد که در گذر زمان درست بودن یا نبودن آنها محک می‌خورد و برخی از آنها درست و بعضی نادرست از آب درمی‌آید. پس نسلهای بعدی وظیفه‌طرح‌و‌حل معادلات حل نشده را به عهده می‌گیرند و بدین‌سان کاروان فرهنگ و تمدن بشری به سیر تکاملی و هگلی خویش ادامه می‌دهد و هر منزلگاه، تنها نشانه‌این سفر بی‌پایان است که هیچ قطعنامه‌ای برای آن نمی‌توان صادر کرد و هر روز به معادلات و مجهولات بشر افزوده می‌شود. نازیسم که مدعی «نژاد برتر» و «رایش هزار ساله» بود تنها دوازده سال سرپا ماند و مارکسیسم که مدعی ابدیت بود، هفتادوپنج سال. از همین‌روست که با آموزه‌های مارکسیسم نمی‌توان و نباید همچون آیه‌ها و توت‌مهای مقدس برخورد کرد. اصل دیالکتیک بر تغییر و تطور وقفه‌ناپذیر و بی‌امان استوار است، و مصالح مسلکی و دگمها را نمی‌پذیرد. هیچ اصل

● هیچ ایدئولوژی و مکتب سیاسی را نباید کامل و ابدی پنداشت و برپایه عقل سلیم و روح دیالکتیک، نباید برای چیزی مدعی ماندگاری همیشگی شد. هیچ فیلسوف و نابغه‌ای نمی‌تواند داعیه‌گشودن همه‌معادلات پیچیده بشریت داشته باشد، بلکه تنها می‌تواند راهکارهایی به‌دست دهد که در گذر زمان درست بودن یا نبودن آنها محک می‌خورد و برخی از آنها درست و بعضی نادرست از آب درمی‌آید. از همین‌رو با آموزه‌های مارکسیسم نمی‌توان و نباید همچون آیه‌ها و توت‌مهای مقدس برخورد کرد. اصل دیالکتیک بر تغییر و تطور وقفه‌ناپذیر و بی‌امان استوار است، و مصالح مسلکی و دگمها را نمی‌پذیرد. هیچ اصل مطلق و بی‌کم‌وکاست و خدشه‌ناپذیر، هر اندازه هم روی حُسن‌نیت و صلاح‌خواهی و فلاح‌اندیشی باشد، مشروع و عقلانی نیست، و سرنوشت همه‌مکاتبی که داعیه‌همیشگی و مطلق بودن داشته باشند یکسان و هرگونه فتیسیسم قدسی‌گرایانه محکوم به زوال است.

مطلق و بی‌کم‌وکاست و خدشه‌ناپذیر، هر اندازه هم روی حُسن‌نیت و صلاح‌خواهی و فلاح‌اندیشی باشد، مشروع و عقلانی نیست، و سرنوشت همه‌مکاتبی که داعیه‌همیشگی و مطلق بودن داشته باشند یکسان و هرگونه فتیسیسم قدسی‌گرایانه محکوم به زوال است. مارکسیسم نیز یک مرحله و یک تجربه‌پر بار در تاریخ نامتناهی بشر به‌شمار می‌آید که گذار میان انسان کمون اولیه و دوران برده‌داری را ناگفته و نهفته رها کرد و با یک فرض غیرعلمی، فرضیه‌جهان‌آینده را پی‌نهاد و دیالکتیک، ناخواسته و از سر حُسن‌نیت قربانی ایدئولوژی شد. دن‌کیشوت نیز حُسن‌نیت داشت و عدالت و برابری را برای جهان نه تنها آرزو داشت بلکه بخاطرش وارد عمل نیز شد. «گیتی است کی پذیرد همواری»؟

مارکسیسم نیز یک مرحله و یک تجربه در تاریخ پر فراز و نشیب بشری است که دستاوردهای والا، باور نکردنی و فراموش‌نشدنی به یادگار گذاشته که بسیاری از آنها نه تنها به موزه‌ها و کتابخانه‌ها سپرده نخواهد شد، که همواره کاربرد خواهد داشت و هرچند این جهان‌بینی به‌گونه‌ای که در آغاز فرموله شده بود از حیث اعتبار و انتفاع افتاده، ولی بی‌گمان در اشکال تعدیل شده و اصلاح یافته، مقبول و معمول خواهد ماند.

مارکسیسم تأکید بر نقادان داشته و برپایه نقد فیلسوفان و اندیشمندان پیشین بال‌ش و رویش گرفته است و ما نیز همین میراث دیالکتیکی را باید مرعی داریم. اینک باید به این نکته که بشر فی‌نفسه و بالفطره نیکو سرشت و نیک سیرت است با دیده‌شک نگریست. آدام‌اسمیت، جان‌لاک، جان‌استوارت‌میل و پدرش جیمز‌میل، جفرسن، نیچه، شوپنهاور و... نیز یکسره چنین اندیشیده‌اند و این واقعیت هیچ‌انگ قشری‌گری و برجسب ارتجاعی نمی‌پذیرد. وقت آنست که دیالکتیک را بر صدر نشانیم و جمود و تقدس را رها کنیم و با نگاهی تحلیلی و نقاد با رویدادها برخورد کنیم، بی‌هراس از نتیجه‌تحقیق خود؛ وگرنه «خفته را خفته کی کند بیدار»؟ چگونه می‌توان با بحران ستیز کرد اگر اندیشه‌ما دچار بحران باشد؟ اگر نتوانیم خود را از مقولات و دگمها رها کنیم؟ اگر به تکرار و نشخوار کردن همان چیزها و کوبیدن همان طبل قدیم سرگرم باشیم و همان نوای کهنه را سر دهیم؟ کسانی که با چنگ زدن به فرضیه‌ها

● باید به این نکته که بشر فی نفسه و بالفطره نیکو سرشت و نیک سیرت است با دیده شک نگریست. آدام اسمیت، جان لاک، جان استوارت میل و پدرش جیمز میل، جفرسن، نیچه، شوپنهاور و... نیز یکسره چنین اندیشیده‌اند و این واقعیت هیچ انگ قشری‌گری و برجسب ارتجاعی نمی‌پذیرد. وقت آنست که دیالکتیک را بر صدر نشانیم و جمود و تقدس را رها کنیم و با نگاهی تحلیلی و نقاد با رویدادها برخورد کنیم. چگونه می‌توان با بحران ستیز کرد اگر اندیشه ما دچار بحران باشد؟ اگر نتوانیم خود را از مقولات و دگمها رها کنیم؟ اگر به تکرار و نشخوار کردن همان چیزها و کوبیدن همان طبل قدیم سرگرم باشیم و همان نوای کهنه را سر دهیم؟ کسانی که با چنگ زدن به فرضیه‌ها و نظریه‌های گذشته سعی در نجات غریق دارند، خود به غریق خواهند پیوست، زیرا ریسمان پوسیده چنین حکم می‌کند.

کاهش و نرخ سود را افزایش دهد. ولی از این کار نتیجه عکس می‌گیرد، زیرا در سایه بیکار شدن شمار بیشتری از کارگران، مصرف کالاها باز هم کاهش می‌یابد چون کارگران منبع درآمد خود را به علت بیکار شدن از دست داده‌اند؛ از این رو تقاضا فاصله بیشتری با عرضه می‌گیرد و شکاف ژرفتری میان بخش مصرف و بخش تولید پدید می‌آید که اقتصاد سرمایه‌داری را با بحران بزرگتری روبه‌رو می‌کند. از سوی دیگر، بیکاری سنگین طبقه کارگر، امکان انقلاب را به فعلیت تبدیل می‌کند؛ زیرا تضادهای اجتماعی و اقتصادی به شکل تناقضی antagonistic درمی‌آید که دیگر آنها را از راههای صلح‌آمیز نمی‌توان از میان برداشت و پای راهکار خشونت‌آمیز به میان خواهد آمد. بدین‌سان، با خیزش طبقه کارگر و ناکارآمدی نظام سرمایه‌داری، سقوط نهایی گریزناپذیر است. طبیعی بود که این پیش‌بینی ساده‌اندیشانه، در کشورهای صنعتی که مارکس در نظر داشت، تحقق نیافت و نظام سرمایه‌داری از راه اصلاحات اجتماعی و نیز با تدابیر امنیتی همچون Combination laws یعنی قوانین ضد تجمع، در برابر هرگونه اعتراض و خیزش طبقه

و نظریه‌های گذشته سعی در نجات غریق دارند، خود به غریق خواهند پیوست، زیرا ریسمان پوسیده چنین حکم می‌کند. هر کس که مذبحخانه برای حل کردن مسأله به دگمها توسل جوید، بیشتر در غرقاب فرو خواهد رفت و امروز اگر پیکره‌ها پایین کشیده می‌شود، تنها به علت توطئه امپریالیسم نیست؛ باید علل درونی نظامهای اجتماعی را نیز با کالبدشکافی دقیق و عینی دریافت. سعادت مطلق و رستگاری نهایی، مطلق‌گرایی را می‌زید؛ اصل نسبیت اینشتین و اصل عدم قطعیت هایزنبرگ را که با دیالکتیک سازگاری دارند نباید کم بها داد.^{۵۵} مدعی قیومت تاریخ و پیامبری برای نسلها و سده‌های آینده نمی‌توان بود. مارکس، ژوزف پرودون و سن سیمون و دیگر سوسیالیستهای فرانسه را، سوسیالیستهای تخیلی می‌نامید و سوسیالیسم خود را علمی می‌خواند. گرچه او در تئوری انقلاب، پیشرفته‌تر و متکاملتر از «سوسیالیستهای تخیلی» بوده، ولی افول و زوال سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی، چین، ویتنام و اروپای خاوری، علمی نبودن نظرش را نشان داده است.

مارکس در زمینه تئوری انقلاب، سوسیالیسم تخیلی را فاقد پراتیک انقلابی می‌داند و غیر عملی می‌خواند و بدیل خود را دارای خصلت حرکت از امکان Possibility به فعلیت actuality می‌نامد که مایه سقوط نهایی (Final Crash) سرمایه‌داری خواهد شد. او تئوری انقلاب را چنان فرموله می‌کند که در اقتصادی که طبقه کارگر صنعتی حضور دارد، قابل تحقق است: به این ترتیب که حزب تراز نو می‌تواند رهبری انقلاب را به دست گیرد و طبقه کارگر که طبقه در خود class in itself است از راه آگاهی طبقاتی به طبقه برای خود class for itself تبدیل می‌شود.

ولی مارکس تحقق انقلاب را به این شکل شرح می‌دهد که بر اثر پایین بودن سطح دستمزد، درآمد طبقه کارگر برای مصرف کالاهای تولید شده بسنده نیست و از همین رو تقاضا با عرضه به توازن نمی‌رسد و بازار به تعادل equilibrium دست نمی‌یابد. بدین‌سان، نرخ سود پایین می‌آید و سطح تولید کاهش می‌یابد. در جستجوی راهکار، سرمایه‌دار، سرمایه بیشتری را جانشین کار می‌کند و در نتیجه شماری از کارگران شغل خود را از دست می‌دهند. سرمایه‌دار دست به این کار می‌زند تا هزینه تولید Production cost را

و صاحب‌نظران برآنند که اگر جنگ جهانی اول پیش نمی‌آمد و ارتش روسیه از آلمانیها شکست نمی‌خورد، انقلاب بلشویکی نمی‌توانست پیروز شود. لنین حتی برای راضی کردن آلمانیها، بخشی از قلمروی روسیه را به آنها واگذار کرد تا انقلاب متحقق شود.

تفاوت واقعیات روسیه با تئوری انقلاب مارکس چنان شدید بود که حزب سوسیال دموکرات روسیه را به دو دسته بلشویکها و منشویکها یعنی اکثریت و اقلیت تقسیم کرد. پله خانوف، بزرگترین و سالمندترین تئوریسین حزب، معتقد بود باید به تئوری مارکس وفادار ماند و روسیه با توجه به آنچه مارکس مطرح کرده، فاقد شرایط لازم برای تحقق انقلاب سوسیالیستی است و کشور هنوز به بلوغ انقلابی و آمادگی طبقه کارگر نرسیده است؛ ولی لنین منشویکها را متهم به ملاً نقطی بودن می‌کرد که می‌کوشند آنچه را مارکس گفته، مو به مو به چشم ببینند تا حزب را به هدایت انقلاب فراخوانند و نیروها را بسیج کنند. در حالی که خود اعتقاد داشت شرایط استثنایی فراهم آمده است که نباید آنرا از دست داد، بلکه باید با هوشیاری علمی و انقلابی، از فرصت سود جست و تئوری مارکس را بر پایه واقعیات موجود تعدیل کرد و تکامل بخشید. از همین رو بود که لنینیسم به مارکسیسم افزوده شد تا پراتیک انقلاب و رهبری نیروهای انقلابی را برای تحقق سوسیالیسم بر پایه شرایط متفاوت و وضع موجود تنظیم کند و به کار بندد. برتری موضع لنین نسبت به منشویکها، برتری تئوری مارکس بر تئوری آنارشیستها همچون باکونین و کروپوتکین از یکسو و سوسیالیستهای تخیلی از سوی دیگر را یادآوری می‌کند، و از آنجا که پله خانوف و منشویکها به لنین نپیوستند، وی از پله خانوف خواست روسیه را ترک کند تا از رفتار خشونت‌آمیز با آنان پرهیز شود.

انقلاب چین نیز با وجود رهبری مائو و «راه پیمایی طولانی»، اگر اشغال منچوری توسط ژاپن و عوارض ناشی از جنگ جهانی دوم نبود، نمی‌توانست پیروز شود. مائو در آغاز، با ارتش چیانکایچک برای بیرون راندن نیروهای ژاپن همکاری کرد و سپس درحالی‌که ارتش چین سرگرم رویارویی با ژاپنی‌ها بود، از پشت کار انقلاب را پیش برد. بی‌گمان، فقر و فساد و تضادهای شدید در چین، بویژه در بخش کشاورزی، زمینه مناسبی برای بسیج نیروهای دهقانی

کارگر در دوران انقلاب صنعتی ایستاد و از جمله جنبش لادایت Luddite Movement که هوادارانش در منچستر ماشین‌آلات را تخریب و سرمایه‌داران را مضروب و مقتول می‌کردند (زیرا ماشینهای تازه اختراع شده و نیز کارفرمایان را مسؤول بیکاری و فقر خود می‌دانستند) با دستگیری کینگ لاد Ludd و شانزده تن از همراهانش که اعدام شدند و تبعید و زندانی کردن بقیه آنان؛ خوابانده شد.

ولی در دوره‌ای دیرتر، انقلاب سوسیالیستی در کشوری که نیمه صنعتی هم نبود، یعنی در روسیه رخ داد که آنهم به علت فساد نظام سلطنتی نیکلای دوم و سلسله رومانفها بود و بویژه شکست ارتش روس در برابر ارتش آلمان و پیشروی آلمانیها در خاک روسیه که به بالا گرفتن تضادها انجامید و بلشویکها به رهبری لنین از فرصت استفاده کردند و رهبری انقلاب را به دست آوردند. لنین به کمک آلمانیها با قطار از راه فنلاند به روسیه برگشت و بلشویکها پس از انتخاباتی که در آن اکثریت را به دست نیاورده بودند، حکومت کرنسکی را ساقط کردند و دوما (پارلمان) را بستند و نیکلای دوم و هفده تن از اعضای خانواده سلطنتی را به سیبری تبعید و سپس اعدام کردند. کمابیش همه منابع

● امروز اگر پیکره‌ها پایین کشیده می‌شود، تنها به علت توطئه امپریالیسم نیست؛ باید علل درونی نظامهای اجتماعی را نیز با کالبدشکافی دقیق و عینی دریافت. سعادت مطلق و رستگاری نهایی، مطلق‌گرایی را می‌زید؛ اصل نسبیّت اینشتین و اصل عدم قطعیت هایزنبرگ را که با دیالکتیک سازگاری دارند نباید کم بها داد. مدعی قیومت تاریخ و پیامبری برای نسلها و سده‌های آینده نمی‌توان بود. مارکس، ژوزف پرودون و سن سیمون و دیگر سوسیالیستهای فرانسه را، سوسیالیستهای تخیلی می‌نامید و سوسیالیسم خود را علمی می‌خواند. گرچه او در تئوری انقلاب، پیشرفته‌تر و متکاملتر از «سوسیالیستهای تخیلی» بوده، ولی افول و زوال سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی، چین، ویتنام و اروپای خاوری، علمی نبودن نظرش را نشان داده است.

● مارکس نیز همچون بسیاری از حکیمان، تاریخ را صحنهٔ ستیز میان خیر و شر می‌داند، و برای رهایی از شر، قیومت پرولتاریا (مظهر خیر) را به دست دولت می‌سپارد تا این رسالت را به انجام رساند؛ غافل از اینکه اگر رقابت در میان نباشد، دولت خود به مظهر شر بدل خواهد شد، زیرا توازن در راستای کنترل قدرت وجود ندارد. چاره نه در دیکتاتوری، که در نظام کنترل خیر و شر است، و این کنترل در چارچوب نظامی سیاسی امکانپذیر است که تعادل و توازن نیروهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی را تأمین و تضمین کند. به هر روی، این پند تاریخ را نباید فراموش کرد که قدرت، فساد می‌آورد و قدرت مطلقه، فساد مطلق می‌آفریند.

تعادل و توازن نیروهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی را تأمین و تضمین کند؛ که تا امروز، بهترین تجلی آن در سوسیال دموکراسی کشورهایی چون سوئد، نروژ، هلند، دانمارک و فنلاند به چشم می‌خورد که در مهار کردن شر توفیق یافته‌اند، هر چند رهایی نهایی از شر و به تخت نشستن خیر، همچنان یک امید، سراب آرزو و آرمان باقی مانده است. به هر روی، این پند تاریخ را نباید فراموش کرد که قدرت، فساد می‌آورد و قدرت مطلقه، فساد مطلق می‌آفریند.

سرانجام، همهٔ آنان که امروز بر پیکرهٔ فرو افتادهٔ مارکس فاتحهٔ بی‌الحمد ارزانی می‌کنند، سه چیز را نمی‌توانند انکار کنند: نخست اینکه مارکسیسم در طول یک سده و چند دهه، چنان اثری بر تاریخ بشر گذاشته که با هیچ پدیده و حماسهٔ دیگری در تاریخ قابل مقایسه نیست؛ پدیده‌ای که در جای‌جای جهان و در دور افتاده‌ترین دهکده‌ها و شهرها هیاهو و جنبش و بیداری آفریده است. دوم پیامهای اخلاقی و انسانی مارکسیسم که رهایی و برابری و دادگری را برای شکوه و رستگاری انسان لازم می‌داند و انسانها را دور از رنگ و نژاد و مذهب و ملیت و زبان یکسان محترم می‌شمارد و بر آنست که هرگونه تفاوت میان زن و مرد و کار دستی و کار فکری و بهره‌کشی را از میان بردارد.

بود، ولی بدون اشغال شدن خاک چین و پیش آمدن جنگ جهانی دوم و کمک استالین به عوامل انقلابی و حزب کمونیست آن کشور، انقلاب چین نمی‌توانست تحقق یابد. این دو انقلاب بزرگ، یکسره دور از تئوری انقلاب مارکس که برای بریتانیا و کشورهای صنعتی با طبقهٔ کارگر آگاه و مبارز فرموله شده بود، رخ داد؛ ولی هر دو از حیث تئوریک از آبخور مارکسیسم سیراب شده بود. از این رو پراتیک تئوری سوسیالیسم علمی که مارکس مطرح کرده بود، تا اندازه‌ای در این زمینه دخالت داشت.

ولی بحث اساسی ما تحقق نیافتن بخش دوم تئوری مارکس است که پس از انقلاب قرار بود رخ دهد و آن، رسیدن به مرحلهٔ کمونیسم است پس از سپری شدن دورهٔ انتقالی سوسیالیسم که می‌بایست به از میان رفتن کامل تفاوت‌های طبقاتی و تحقق برابری کامل همهٔ انسانها در جامعه‌ای آرمانی بینجامد. به گفتهٔ داریوش شایگان، هدف مارکس آن بود که رستگاری انسان را که در یهودیت مطرح است در زمین پیاده کند.^{۵۶}

از همان آغاز، مجادلهٔ لنین و روزا لوکزامبورگ بر سر این نکته بود که اگر قرار است شوراها روسیهٔ انقلابی را اداره کنند، حزب بلشویک باید تحت انقیاد شوراها باشد. ولی واقعیت نظام سوسیالیستی براساس آنچه مارکس فرموله کرده بود و دیکتاتوری پرولتاریا باید حاکم می‌شد، با نظام شورایی ناسازگار بود. بدین‌سان، از همان آغاز، آشتی دادن سوسیالیسم با مفاهیم پلورالیستی کاری بس دشوار بود. مارکس نیز همچون بسیاری از حکیمان، تاریخ را صحنهٔ ستیز میان خیر و شر می‌داند، و برای رهایی از شر، قیومت پرولتاریا (مظهر خیر) را به دست دولت می‌سپارد تا این رسالت را به انجام رساند؛ غافل از اینکه اگر رقابت در میان نباشد، دولت خود به مظهر شر بدل خواهد شد، زیرا توازن در راستای کنترل قدرت وجود ندارد و دیکتاتوری پرولتاریا نه تنها بخاطر اینکه دولت ممکن است نمایندگی پرولتاریا را فرو گذارد و از آن طبقه جدا شود، بلکه بیشتر بخاطر اینکه شر در پرولتاریا نیز نهفته است، و هر انسان و هر طبقه و طایفه، درصدی از شر در خویش دارد، که هرگاه فرصت بروز یابد، فتنه خواهد پراکند. پس، چاره نه در دیکتاتوری، که در نظام کنترل خیر و شر است، و این کنترل در چارچوب نظامی سیاسی امکانپذیر است که

منابع و مآخذ علوم اجتماعی منتشر می‌شود بیفکنیم، می‌بینیم که حجم آثار مارکسیستی بسی بیش از سایرین است و هنوز کمابیش بهترین نشریات و کتابها توسط اندیشمندان مارکسیست خلق می‌شود.

اگر مارکسیسم به شکل استانداردش دچار بحران و بن‌بست شده، بی‌گمان شکل تعدیل شده آن پایان یافته تلقی نخواهد شد، و مهمتر از آن، اعتبار اخلاقی مارکسیسم انکارناپذیر است. هر ایدئولوژی که از مکارم و فضایل انسانی دفاع کند و بینوایان و ستمدیدگان را بر صدر نشاند و در برابر بهره‌کشی انسان از انسان بایستد، همیشه زنده است و این روی اهورایی زندگی بشری است که مارکسیسم بر آن تأکید می‌کند و بدان مهر می‌ورزد. پس امید را نباید از دست داد؛ شاید روزی بشر دوباره به‌گونه‌ای سوسیالیسم روی آورد. گناه مارکسیسم آن بود که به بشریت بیش از آن بها داد که شایستگی داشت.

خیالپردازانی که در لهستان، یوگسلاوی، آلمان شرقی، رومانی، مجارستان، چکسلواکی و آلبانی تصور می‌کردند نجات یافته‌اند، بزودی از خواب خوش بیدار شدند و امروز بیشتر باشندگان این کشورها برآند که نظام پیشین بهتر از وابستگی به غرب بوده است. اگر گونه سنتی سوسیالیسم به سرانجامی خوش نرسیده، بدان مفهوم نیست که سرمایه‌داری صرف، بی‌چون‌وچرا الترناتیو است. شاید آنچه کائوتسکی و برنشتین نزدیک به یک سده پیش بعنوان سوسیال دموکراسی مطرح ساختند و خلیل ملکی و انور خامه‌ای در ایران از آن یاد کردند، بدیل منطقی تری برای کشورهای روبه توسعه باشد. مارکسیسم تنها فصلی از کتاب قطور و بی‌پایان تاریخ بشر است، اما فصلی بلند، حماسی، انقلابی، شورانگیز و توفنده که میلیونها انسان در راه آرمانهایی که منادی آن بود به‌پاخاستند و بسیاری نیز جان باختند.

باری، انگلس و ویلهلم لایپ کنخت، از مارکس بعنوان محبوبترین و منفورترین مرد قرن نام بردند و در خطابه‌های خود در مراسم به خاک سپردن او گفتند که در چشم زحمتکشان جهان او محبوبترین بود و از دید بهره‌کشان، منفورترین.^{۵۷} اینک صد و اندی سال پس از مرگ او، این معادله همچنان پایدار است. مارکس نابغه‌ای بود که زندگی‌اش را وقف عالیتترین

انسانی که پیام و آرمان رستگاری نداشته باشد، انسانی است مفلوک. کاپیتالیسم ناموزون فاقد این پیامهاست و درست برعکس، انسان را در نکتب نابرابری، فحشای اخلاقی، دنائت و شکمبارگی و اسارت در برابر غرایز فرو می‌غلطانند و موفق هم می‌شود، زیرا حلقه مفقوده مارکس را خیلی پیشتر یافته است. در تاریخ بشر، همواره مالکیت خصوصی و دیگر انگیزه‌های فردی را موتور اصلی تاریخ یافته‌ایم. تصمیم‌گیری شخصی و حتی آزاد بودن در ریسک کردن از ویژگیهای کاپیتالیسم است. سوم، نقش مارکسیسم بعنوان یک شیوه تفکر، اهمیت بسزا دارد. امروزه سهم نشریات و پژوهشگران مارکسیست بیرون از اندازه است. شمار کتابها و مقالاتی که درباره مارکس و مکتب او چه از سوی مارکس‌گرایان و چه از سوی منتقدان به زبانهای گوناگون و در اقصی نقاط جهان در سده بیستم نشر شده، باور کردنی نیست و نمی‌توان آنها را با شمار کتابها و مقالاتی که درباره دیگر اندیشمندان و مکاتب در زمینه‌های گوناگون از اقتصاد و جامعه‌شناسی و سیاست گرفته تا انسان‌شناسی و تاریخ و حقوق و... نوشته شده است سنجید. هیچ مکتب و مسلکی نتوانسته است تا این اندازه بر شیوه تفکر انسانها اثر گذارد و آنرا دگرگون کند. اگر نگاهی به فهرست مقاله‌ها و کتابهای نوشته شده درباره مارکسیسم که هر سال در فهرست

● اگر مارکسیسم به شکل استانداردش دچار بحران و بن‌بست شده، بی‌گمان شکل تعدیل شده آن پایان یافته تلقی نخواهد شد، و مهمتر از آن، اعتبار اخلاقی مارکسیسم انکارناپذیر است. هر ایدئولوژی که از مکارم و فضایل انسانی دفاع کند و بینوایان و ستمدیدگان را بر صدر نشاند و در برابر بهره‌کشی انسان از انسان بایستد، همیشه زنده است. شاید روزی بشر دوباره به‌گونه‌ای سوسیالیسم روی آورد. گناه مارکسیسم آن بود که به بشریت بیش از آن بها داد که شایستگی داشت.

اگر گونه سنتی سوسیالیسم به سرانجامی خوش نرسیده، بدان مفهوم نیست که سرمایه‌داری صرف، بی‌چون‌وچرا الترناتیو است.

• انگلس و ویلهلم لایپ کنخت، از مارکس بعنوان محبوبترین و منفورترین مرد قرن نام بردند و در خطابه‌های خود در مراسم به خاک سپردن او گفتند که در چشم زحمتکشان جهان او محبوبترین بود و از دید بهره‌کشان، منفورترین. اینک صد و اندی سال پس از مرگ او، این معادله همچنان پایدار است. اندیشه‌ها و امیدهای او فراتر از چیزی بود که آدم خاکی و ناسوتی می‌جوید. ایده‌های ناب و پاک او دچار شکست نشده، این اخلاق بشر از بهشت رانده شده است که به انحطاط گرایش دارد.

Marx, Cambridge University Press, 1967, p 232.

49. J. P. Sartre, **Existentialism and Humanism**, London, 1958, p. 28.

50. Mary Midgley, **Beast and Man**, New York, 1980

51. Thomas Hobbes, **Leviathan**, Collier Books, New York, 1960

۵۲. ها - جون چانگ، بیست‌وسه گفتار درباره سرمایه‌داری، ترجمه ناصر زرافشان، نشر مهریستا، تهران، ۱۳۹۲، ص ۱۱.

۵۳. همانجا، ص ۲۲.

۵۴. همانجا، صص ۴۹-۴۸.

۵۵. کارل ورنر. هایزنبرگ (۱۹۷۶-۱۹۰۱) برنده جایزه نوبل در فیزیک به سال ۱۹۳۲، کاشف تئوری کوانتوم و واضع مکانیک (فیزیک) کوانتوم به سال ۱۹۲۵ و نیز «اصل عدم قطعیت».

بنا به نظریه وی، محال است در یک زمان بتوان به درستی و دقت، هم موقعیت و هم سرعت ذره را تعیین و مشخص کرد. این اصل که تا اندازه‌ای اصل علت و معلول را نفی می‌کند یا دست‌کم مخدوش می‌سازد، بر آن است که نتیجه یک عمل فقط می‌تواند به شکل احتمال اینکه اثری ایجاد خواهد شد، بیان شود. این نظریه مایه ناخوشنودی بسیاری کسان از جمله آلبرت اینشتین (۱۹۵۵-۱۸۷۹) شد؛ با این همه، تا امروز همچنان معتبر مانده است.

۵۶. منقول از مصاحبه نگارنده با داریوش شایگان، تابستان ۱۳۷۴.

57. When Karl Marx Died, **op.cit.**

آرمانهای بشری کرد، ولی اندیشه‌ها و امیدهای او فراتر از چیزی بود که آدم خاکی و ناسوتی می‌جوید. مشعلی که او برفروخت، برای همه آنان که به برابری و عدالت اجتماعی ارج می‌نهند همیشه فروزان خواهد بود. به‌سختن دیگر، ایده‌های ناب و پاک او دچار شکست نشده، این اخلاق بشر از بهشت رانده شده است که به انحطاط گرایش دارد. اگر او به بهشت عشق می‌ورزید، به این جهان هبوط نمی‌کرد: «ان الانسان لفی خسر».

کاروان دانش و فرهنگ همواره در حرکت است و هر نسل به نقد و تحلیل نسل و روزگار پیشین می‌پردازد و از دستیافته‌های گذشتگان بهره می‌جوید. مارکس تهیدستی و آوارگی را بر زندگی خوش ترجیح داد و بخاطر اندیشه‌ها و آرمانهای والایی که سخت بدانها باور داشت، پذیرای رنجها و دشواریهای بسیار شد. آرمان او عشق به بشریت بود و به‌فرموده حافظ:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است در جریده عالم دوام ما

مآخذ و پانوشتها

39. **Hippocratic Writings**, G.E.R.L Lloyd (ed.) Penguin Books 1978, pp. 266-271.

40. Harry K. Wells, **Ivan P. Pavlov**, New World, Paperback New York, 1963, pp. 7-13.

41. I.P. Pavlov, **Selected Works**, Foreign Languages Publishing House, Moscow, 1955.

۴۲. برتراند راسل، جهان‌بینی من، ترجمه حسن منصور، انتشارات دانشگاه تهران

43. Erick Fromm, **Man for Himself**, HRW, New York, 1978, pp. 23-61.

۴۴. فردریک نیچه، اراده معطوف به قدرت، ترجمه دکتر محمد باقر هوشیار، انتشارات دانشگاه تهران.

45. Arthur Schopenhaur, **Selections**, New York, 1928, p. 385.

46. Joseph. Ratner (ed.), **The Philosophy of Spinoza**, Carlton House, New York, p.212.

47. Paul Robinson, **The Freudian Left**, Harper and Row Publishers, New York, 1970, pp. 43-59.

48. Robert Tucker, **Philosophy and Myth in Karl**